

گنبد کبود ==--==--==--==--== مرضیه موسوی

- دفعه اولته؟
سر برمی گردانی و نگاهش می کنی. مشکل می توان سن و سالش را حدس زد. نگاهش مو بر
تنت راست می کند. به گوشه سلول می خزی و ساکت می مانی.
پدرت؟ مادرت؟ حالت تهوع داری.
دخترک به طرفت می آید. با همان صدای خش دارش ادامه می دهد:
-حالا ناز نکن سیندرلا...
دختران دیگر می خندند. نگاهت می کند. دهانش را کج می کند، ابروهایش را بالا می اندازد ،
صدایش را نازک می کند:
-آه! خدای من. اووه! چقدر خشن... اون چیه پای چشمات کاشته؟ بادمجونه؟
سلول از خنده منفجر می شود. تو بغضت را فرو می دهی و همچنان ساکتی. آن طرف تر
دخترکی از یقه لباسش چیزی بیرون می آورد، کف دستش می ریزد و بو می کند.
باید ساکت باشم. باید ساکت باشم. این تنها چیزی است که به آن فکر می کنی.
-می دونید بچه ها! مثل اینکه خانم کوچولوی ما هنوز پزشک قانونی نرفته که اینقدر
طاقت نمی آوری. دست به گریبان می شوی. نگهبانی به طرف سلول می آید.

"ساعت چنده؟ آخ خدایا!"
-میدان...؟
لعنتی. نمی بری که نبر. به درک.
-میدان...؟
اگر دیر به خانه برسم. وای امتحانم چقدر خراب شد. ساعت را دیگه کدوم گوری گم کرده ام؟
پدر؟
لعنتی. یک لحظه فکر میکنی که دیگر نمیتوانی تحمل کنی. کرخت.
-میدان...؟
-خانم مسیرون؟
میخواهی که توجه نکنی. فکر می کنی که الان هر چیزی از دهن بیرون بیاید به این خروس
بی محل می گویی. اما...
کرختی.

سوار شده ای؟ تو؟ این سوال را بارها از خودت می پرسی. اما مثل اینکه سوار شده
ای. تصورات فعال می شود.
من.. سوار ماشین مرد غریبه ای... من؟ چرا؟
هیچ حس خاصی نداری. نه هیجان. نه حتی ترس. فقط کرختی. حتی کنجکاو نیستی به راننده
نگاه کنی. چرا اینقدر ساکت است؟ حتی صدای نوار اپدیسکی ماشین هم نمی تواند ترا از
کرختی در بیاورد. چرا او اینقدر ساکت است؟
چقدر همه چیز احمقانه به نظر میرسد.

همه تصورات به هم ریخته است. تو می بایست سوار می شدی. او باید می پرسید: "مسیرتون
خانم" و تو؟ آهان! تو باید جواب می دادی هر کجا که مایلید. آره! آره. اگر می پرسید همین را
می گفتم. راستی ساعت چنده؟ پس چرا نمی پرسه؟ چرا حرفی نمی زنه؟ راستی کجا داریم
میریم؟ مهم نیست. مهم اینه که من دیگه توی آن خیابان لعنتی نیستم. نه نه! آن هم مهم
نیست... آهان! بعدش. اون باید یک طوری سر حرف را باز کنه. مهم نیست در چه موردی حرف
میزنیم. مهم اینجاست که باید آخرش نظرم را در مورد آمیوه یا بستنی بپرسد و ..نه! نه! من
میل ندارم.

چقدر همه چیز احمقانه است. چرا حرف نمی‌زنند؟ راستی ساعت چنده؟

-همیشه اینقدر ساکتی؟

ناگهان صدایت می‌لرزد. دستپاچه می‌گویی:

-نه

باز هم سکوت.

-والا چی بگم؟ اینم از شانس منه. خر ما از کره گی ، کره خر بود.

می‌خندد. تو لبخند می‌زنی.

دستش که به طرفت می‌آید ، لبخند بر روی لبش خشک می‌شود. جیغ کوتاهی می‌کشی و

عقب می‌روی. باز می‌خندد.

-نترس بابا جون. می‌خواهم از توی " داش بورد" نوار بردارم.

نوار را عوض می‌کند.

-معلومه تازه کاری!

تازه کار؟ تازه... کا...ر؟ خون به صورتت می‌دود. احساس کرختی جایش را به ترس می‌دهد.

-آخ! من عجله دارم. معذرت می‌خواهم. من...می‌شه من را همین جا...؟؟؟

ترسیده ای. حالت تهوع شدید داری. گریه می‌کنی. مثل اینکه بدجوری هم گریه می‌کنی.

می‌فهمد که به کاهدان زده است.

-من که گفتم خر ما... خوب حالا گریه نکن. باشه خانم کوچولو؟ فقط یک چند دقیقه توی

ماشین باش، من یک چیزی می‌گیرم و برمی‌گردم.

جلوی خانه‌ای می‌ایستد.

در نیمه باز است.

همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد.

هنوز وارد خانه نشده است که کسی او را دستگیر می‌کند. باز هم همان حس کرختی. چقدر

همه چیز احمقانه به نظر می‌رسد. پیاده‌ات می‌کنند. صدای مبهم چند پسر و دختر از داخل خانه

می‌آید. آنها را سوار ماشین می‌کنند. نمی‌توانی آنچه را که می‌بینی به درستی تجزیه و تحلیل

کنی.

یک آن دست زمختی را بر دستت حس می‌کنی....

از آن حس کرخت خبری نیست. نمی‌فهمی. او را می‌بینی که صورتش برافروخته است و از

عصبانیت می‌لرزد.

بعضی از دخترها که اکنون به داخل ماشینی منتقل شده‌اند، حسارت را تحسین می‌کنند.

پسرکی داد می‌زند:

-خوب سیلی حوالش کردی. بابا ایول...

تمام تنت می‌لرزد.

دستهای زمخت...

می‌گویند که ترا با ماشین دیگری منتقل می‌کنند.

دستهای زمخت.

در بسنه می‌شود.

همه چیز ساده تر از آن چیزی که تصور می‌کردی پیش می‌رود. در دادگاه هم هیچ کس تمایلی

به حرف زدن ندارد. نه قاضی، نه تو ، نه پدرت، نه حتی آن پسر سوسول بی پدر و مادر، مادرت

او را اینگونه صدا می‌کند، فقط مادرت گاهی آه می‌کشد و اشک می‌ریزد.

تبصره " پ " کار خودش را می‌کند. همیشه در این مواقع کسی ، آشنایی دور ، که خدا

بیامرزدهش ، پیدا می‌شود به داد آدم برسد. پدرت تشکر می‌کند. قول می‌دهد که خدمتشان

برسد.

همه چیز بی سر و صدا پیش می‌رود. پدرت ساکت است، حتی وقتی که ترا می‌زنند و مادرت

همچنان گریه می‌کند و تو.. کرخت تر از قبل.

ماه اول به همین منوال پیش می‌رود. گاهی کابوس می‌بینی. دستهای زمخت. وحشت زده

بیدار می‌شوی و ...

دست هایت را می‌شوئی.

مادرت اشک‌هایش ته کشیده و کم کم به فکر راه حلی عقلانی است. پدرت همچنان ساکت است.

-آقا بهتر نبود می‌گذاشتی عقد همون پسرک سوسول بی پدر و مادرش می‌کردند...
پدر همچنان ساکت است.

-نه آقا! از طرف شما هم آبی گرم نمی‌شه. باید خودم یک فکری بکنم. آخه تا کی میشه اونو
تو خونه حبس کرد؟ نه مدرسه ای. نه... جواب فامیل را چی بدم..؟

پدر همچنان ساکت است. تو دستهایت را می‌شوئی. مادرت عزمش را جزم کرده است. خانم
دکتر...

می‌گویند دخترک یک روز صبح ، که احتمالاً دیگر کرخت نبود ، بلند می‌شود. دست‌هایش را
می‌شوید. قیچی بر می‌دارد و موهایش را کوتاه می‌کند. بعد از ماهها حرف می‌زند.
مادر می‌خندد. پدر هنوز ساکت است.

-مسیرتون خانم؟
-هر کجا که مایلید.

